

THE UNIVERSITY OF CHICAGO



1327

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

THE UNIVERSITY OF CHICAGO

45

62

ديوان شعر فارسي

۱۸۹۰ء دیوانہ شہر فاجری ، کہتے ۱۹۹۶ء -

۱۱۱۱ سے ۱۲ س ۱۰۶۱۵

نقصہ کا حلقہ قلبیہ صید ، ناکہ اوارل

۱۔ اشرار و پلنگہ ہمارے ۲۔ ناکہ اوارل

۱۸۷۸

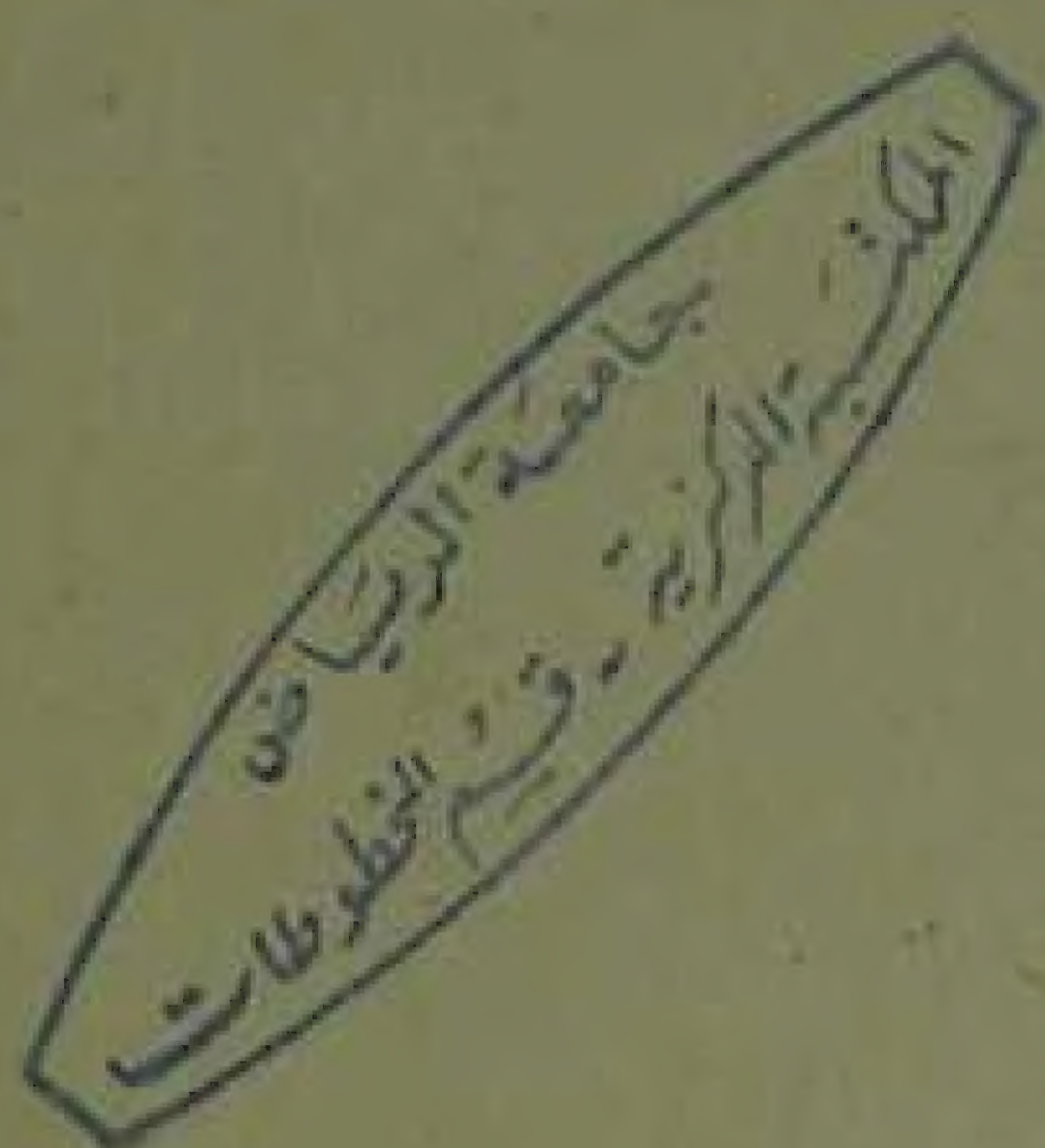
٤١٦٨٦٦
٥٤٠٠٢١/١٢

مكتبة جامعة الرياض - قسم المخطوطات
اسم الكتاب ديوانه شعر فارسي الرقم ١٤٧٨
اسم المؤلف ؟
تاريخ النسخ ١٢٩٦
عدد الأوراق ٤٤
ملاحظات (شعر) ناقص

١٩٦٥

ہشتم بیان کشتہ جان بشر
در آن روز کوشش بود بر حجاب
بود در نسیم این بیان تمام
بود در دهم بہر ہری دوا
و کرد دفع بد بومی فسخ را و
در این باب دارم دوا ای چین
یک دہ بر تنک کردن بوم
توان کرد ہسم فرج تنک کشت
بیان حمل شد باشت عشر
بیان است استطاع حمل حدال
دوا یکہ حامل شوم عاقبہ
نوشتم دوا یکہ آن حمل خام
علامات آن زن کہ گرفت بار

کہ ہر روز از انرا کجا شد مقدر
کز و نفع حاصل شود بی شمار
کز این مرد زن است نارا کدام
کہ دارم خون از فرج نسا
بفنج شستن بوی بد یا نکو
کہ خوشبو شود و فرج عورت از آن
اگر ہمہ سچو در میل سوزن بوم
کہ داروی آن نیند دارم بیاد
کہ در بطن زن دختر است یا پسر
کہ اسان کنند ایز بی حمل
نوشتم دوا خمس رقبہ
بیاد قرار بگیرد قسیم
نوشتم بسی کی توانی شمار



و از پنج بیا پدید و عمل
 علامت بیان شد بتا عشت
 شناسی ازین باب تا آنجا
 بیانست در باب اربع عشر
 توانی هم بسته حیض کن
 به جمعی شکر کرده خامه رسم
 بشا و شکر شکر کن
باب اول در اسکا و ارف مری
 بسی زن کشید مرور
 چه داند کسی صورت چهارن
 چنان صورت هم یکی از رقم
 و لی از زبان من است این
 قلم زبان از زبان من
 که دارد حمل یا ندارد حمل
 که زاینده دختر اردیسر
 بنزاید پسر یا که دختر است
 که در زن نیانی حیض از اثر
 بداری من کیر لی اعمت
 گراینده افتاده پستان
 شد الحب و البغض هر دو بیان

چون قد بیلش ز من صرف شد
 تختی قلم را که از حرف شد
باب دوم در بیان معنی
 نئی پدنی کان تختی زن است
 چنان صورت او بیان من است
 سیه ششم ششم اهو بوع
 دو اهو بیزد و اهو بوع
 میان قش شرح زدندان
 خود حقه عاب مرجان اهو
 بوج سرد و بازو مستش دراز
 به پنج سر در دوزن اهن نی
 میانش جوز نبور باشد شیر
 کند سیر در عرصه دل سیر
 بود سخت بلیا او بوج شست
 تهر که او را بلیت دست سر
 بود نازک خورد او را قدم
 ثقب باشد لعل است به بوج
 بود نازک اصوع بار یک هم
 بد و ظفر خون عجمه کل بوع
 ز اعضای او تنک نبود

خصومت نیاید و اسیر و
 با کثر بر آید بر بد منی
 برفت چون کبک در د خرم
 تن او نرم نه سخت بسیار
 شکنج نه بد بر شکم یکد خط
 جوطی ناطق گوید سخن
 کند خدمت اقربا را نکو
 بود سینه تنگ سما از زوجه
 خدایش سر شست کوه کام
 تنش در لطافت چو نیل و نشت
 از آن نیز نشاید که نازک ترست

در بیان داستان زن جستن

زن جستن کوزن مانی است
 چنان صورت ستره او ماناست
 قد او نه کوتاه نه راز
 بود اهل بهجوه س دیده باز

نه اندام او

نه اندام او سخت باشد نه نرم
 بود سخت هم گوشت بر لب او
 لبش فریب ساق او لاغرست
 مدور کلیت کوتاه کام
 نه بر عضو مستور مویست پس
 ز آب منی میدهد بوی خوش
 بود همچنان کبک صبت سخن
 بدانش برستان کند لطف
 بجزن الم هست غنیمت مدام
 بدستش خوش آمد دیگر به هم
 بر تصویر بسیار دارد هموس
 بود عاشق شکل تصویر پس

باب سیوم در بیان معرفت مستی بقصیل

دیگر مستی کن زن ثالث است
 به قضا و خا مه دم باعث است

بقامت جو سرو سرافراز است
بباغ دلم ایستاده بهاست
کز و کوه است اصبع پای او
در از جیمت لبهای او
کل اندام او فربه است چیم
ولی هست با شرم نزد حکیم
برفتار چون پیل آید براه
کند سیر هر جانب همچو ماه
ولی کردش سخت باشد نرم
فرح او بود فرح سرد نه گرم
سرش در تحرک بود سرخ بوی
زخوی تراود و شد نشت بوی
و از آب منیش بود بوی سل
سرخ بر زن از باشد دست
بود خوی او نیز خوی پهل
نه آید برون نه ز باشد دست
ز بسیار خوری خوری جهان
ماند خورشید هیچ از دست آن

باب چهارم در معرفت سنگهایین و بیان او

زن سنگهایین کن زن رایج است
بیانش با ورق من واقعیت
بدان ای بمردی قوت بگنک
که فرجش عمیق است باریک شک
سربای او است باریک بوی
ز آب منیش هر کسده بوی

بود موی بسیار بر فرج آن
که از که بوی موند کند از آن
برآمد اگر از دهان شتر خیر
تو کوی بفریاد اندر خوش

در صلا حیات و وجه اربعه

بهر چه رزن چه خاصیت
بمن روشن این چه ماهیت
بود پدنی ماده اهو نخست
دویم سنگهایین ماده که دست
سیوم چترنی ماده است دخر
چهارم بوی موندی ماده خسر
همه آن زن باشد بسی بزرگ
صدایش بوی عجوبه با جو جنک
پراکنده که یی خشن چشم
ز طبعش بود دور اند چشم
بزیاید چنین زن بس بر سر
ولی هفت البش بود دخر
بود در شغفم بخند و چکل
بجستش خاریت با کفیل
ز سبزه تا خضر انکشت
بود پیش باکم به بانی
من اصبع له خضر اصبع با
دگر که رفتن بیاید بجای
بوی نامبارک بدان زن کج
از و دور شو از من است این صلا

با عراد استوع شوهر کند
 اگر خج انگشت ماند بخت
 زنان را کتبت می زهم
 زنان را کتد رشک صحبت فرآن
 خود مرشت زن جت بینی قلم
 گو معنی سوره یوسف
 ز مجنون لیس حدیث کوی
 دهد استقامت ز چیزی زن
 یکی مان نفقه بقدر کف
 دوم و در حساب است در بطن
 سیوم کر بود صبح بار
 سیوم کر بود صبح بار
 ز یکخانه سوی دیگر سر کند
 کند رنج شوهر زن لایند
 منزه انداد و ات قلم
 بر بندد در حجره خامه خون
 بر آور شک می باید از پیش کرم
 بنابر و محبت مکن مضاعف
 ز رفعت در شرفین پیاموی
 بیان شروع این هر سه فن
 چه باید نه وردی که خلاف
 نباید خلاف از این سبب
 رفیقش را باند قضا خدای
 رفیقش را باند قضا خدای

در بیان فدا زن از چند چیز

فدا زن از بازنده چیز هست
 بخشن زن آنکه از ابر شوی
 کند شوی خود را بخر ز دست
 دوم آنکه نزدیک مادر پدر
 سیوم دعوت او کند که خوش
 چهارم بود آنکه او بولوس
 بود نجیب آنکه با ستد خوش
 ششم آنکه با فاسقه شد ندیم
 بود هفتم آن که نواز در جت
 بود هشتم آن ز عادت رود
 نهم آنکه سوش نشد مقرب
 ده یک بود آنکه از سوی خویش
 ده دو بود آنکه امر خد
 ولی یکدیگر مشترک نیز هست
 برون ست می تا بدن حکم او
 بنی فدا دش ازین است پس
 بالتر کند زوجه جی مقرب
 ضیعت نماید ز انداز بهش
 بر داند بود صحبت ازین پس
 بجای که او غیبت را بدو
 نباشد ز فسادت سلیم
 فدا دش سخت محکم بیان
 ز عادت و را و سعادت رود
 همیشه بود چون صبا در سفر
 هند غن با ده بر غلش
 برون ست در آرد ز مهر غنا

در بیان زنان که مرغوب مردانند

بود سبزه فن نشد یک خاص بود خاصه زنی علی الاختصاص
 همان یک بود مشترک در سخن و کلام بیس بازی خورد مرد زن
 خباید از شیطان که دارد تو توئی قادر بر قهر و قهار تو
 هر آنکه که مستغنی از قهرت از آن قهر مقهور در شهرت
 هر آنکه که از حکم تو یافت سر در بر تن خویش ک یافت سر
 هر آنکه که از مرد کامل بود بقول دل جانشر نایل بود
 چو کبر و زنان در بر در کمر صبا و مایل بلبلان
 بداند که هر با شب هر آنکه بهنگام خود هست عشرت فرا
 و لایه منی اول با شش شب شد مرد را بهر وصل طرب
 دویم پس شش شب به منی وصل بود با کسی خواه دل بشوی
 سوم پس شش شب به منی شویم کند رغبت از دل و فطرنه
 ولی سنگین را بود مشغله همه وقت کامل فی الملکله

در آه سالی مرغوب طبايع زنان که رند

اگر طبع داری تو ای نوجوان اگر طبع داری تو ای نوجوان
 بس که بدانی تو ای از جمند بس که بدانی تو ای از جمند
 ولی بد منی سوی نیل فست ولی بد منی سوی نیل فست
 ولی طبع او بر طوباست دان ولی طبع او بر طوباست دان
 بسد زن جتر نی شد سرود بسد زن جتر نی شد سرود
 در سنگین می بست لبس در سنگین می بست لبس
 ولی هستنی میبند شراب ولی هستنی میبند شراب
 بود میل او بامن ای بی بود میل او بامن ای بی
 زن نوجوانست این بوالهوس زن نوجوانست این بوالهوس
 بزنی ناخن سخت در زیر آن بزنی ناخن سخت در زیر آن
 باشد شش ضرب ناخن در دست باشد شش ضرب ناخن در دست
 در کرد بستن در و سیسم در کرد بستن در و سیسم
 نختین کنی فحش طبع زنان نختین کنی فحش طبع زنان
 که امین زن آید بخاطر بسند که امین زن آید بخاطر بسند
 بسندش همان همان با و است بسندش همان همان با و است
 همین بس بود بر مراحش بین همین بس بود بر مراحش بین
 در رقص یا گفتن بر سرود در رقص یا گفتن بر سرود
 شد از زیور زرا و را اسکل شد از زیور زرا و را اسکل
 بوست می دایم او خراب بوست می دایم او خراب
 ازین رو فرا بدت بای بسی ازین رو فرا بدت بای بسی
 بزنی خوش بر و ناخن قبله بس بزنی خوش بر و ناخن قبله بس
 زنی زال زین است راغب بران زنی زال زین است راغب بران
 میان دو شان بزنی با پشت میان دو شان بزنی با پشت
 سرانگشت بر طفل زن و مبسم سرانگشت بر طفل زن و مبسم



دگر ناخن او برین برد و کوشش که ناید زمستی شہوت بهوش

در دلائل عمر زنان گویند

نشد هر که نظر سال ماه زنان شود و آقف از مدت عمرشان

ولی از حدیثم ندارد و کوشش ازین گفت که باز ماند خموش

چو عمر از نظر باز شد نیست حدیث منشر باز بآید شنود

همین به که عمری کند ختم بیاید مکر بهر از حکمت

سنا سد بدین چیست عمر زنان کند یاد خود هر سخن هر زمان

زن نشا زده سال که دکن بدین عمر زن طفل باشد بوم

چو سی سال در یافتی عمر زن جوانش بر آن یاد گیر این سخن

و راز عمر زن رفت بیچال بود از زن اندر جهان بهره زال

در بیان علامات مفهوظ هر زمان

استند تو آید اگر حسن من توانی پسند بر اید زن

بود باطن عورتان خط هم که از باطن ظاهرش بآید هم

نخستین

نخستین فردست ظاهر بیان

نشانی ظاهری ظاهر در و این بود

نشد ترک شدی عیش طعم

شود روز لا غرتن فریب اش

نخند و جوشع ولی بجمو شمع

نماند بیادش سوال جواب

ز اندیش نماند از و یک سخن

گرفته است او را جو طبع فراج

نشانی باطن چیزهای دوست

نشد و نماظر اندیشه پش

و هاشر شود و زخم زده ها

در آرایش خویش کوشه نام

بکاری نظر بگردی کسر

کنم انکه من باطن از بی عیان

برین حیدر ترتیب اینست بود

نشد از نفس سرد از دل خود درام

بود غیبت سرد مهر دلش

که از در با تا سرش نزد صبح

جواب سوالش بوم ناصواب

بود با حسی یاد ایم این نشین

بجگر که دلش نیست دیگر علاج

خسوف نهان از هم چنین باره

نشد گفتن کسب خویش

که اکثر بود دست فازه ها

بکاری نیاید از و استقام

پس از کوشه چشم آن بود

بود سرخ پیوسته چشم او / ناید سنان دارمژگان او
 کند خواب بسیار لیل نسا / خصوصت کند خورشید در سعا
 لب و بکرکت بود با سخن / بود چشمش اکثر بهر انجمن
 بهمنه کند سینه ناف خوشتر / بهر آنکه در امن خون خوشتر
 خزان خزان برفت از غر / ز بس خرد از تف سهرت بهر
 نخستین بود خورشید نیز / با و از کوید سخن با تمیز
 اشارت نیاید بر چشم / بودی الم او بهز انجمن
 به لهدت با طفل بکامکان / زنده بود چشم ابرو و زان
 سخن از کتبت بر آرد / بیکر بسی بی غم با تعب

در بیان سر حیات زنان

نشان بار این بود / که بر هر یکی مایل نخستین بود
 نهند دلی با لطیف دیگر / بمردان بگو بر ادا بدر
 نه بود مگر کودک خویش را / بفهمد حب که پیش را

بخواهد

نخواهد تپای خواب یکین بهوش / کشاید بر آواز بیکانه کوش
 بود دایم از شوی خود با ادب / شد و در خود را ز وصل طرب
 تپای وصل عریان نکرد و چش / که سوش به بندی سوی فرج آن
 برسد ز جرم کند بند که / بخواهد بخود عسر باینده که
 زبانش کند ذکر نام خدا / بدین وصفیات زن بود بار

در احکامات زنان

هر آن زن که باشو هر نیک خوی / نشد ز دست کسی جنگ جوی
 مهمل روجه را جانب بام در / که آراه دور شن بیفتد نظر
 کسی را اگر خواهد آن بر فطور / به نزد یک آرد از آن راه دور
 هر آن زن که از کشت یاور کند / بلند از زمین و آران بد کند

در اشارات به زنان کبیر

ز اصبع جلین دارد شمر / چه جلین باین چه جلین سر
 ز اهام باشد دلیل مبین / که شوشن میسر شود او خون

ز سبانه میرد دوم شوی او
 کشته ده اگر یادگیر این سخن
 مانند برانه او خواهد شد
 ز نارانه بینی تو ای دلخواه ز غم
 نه مال نعمت نصیبش بود
 چنان طلعت او بود زین

باب دوم در معرفت منی عریانی

بود ز اهل هند بیان تمام
 بود حکم هر روز نزدیکش
 بهر جا که بای منی زنان
 مال کردن منی را بکف
 بتاریخ اول دول دوم در بغل
 چهارم به پستان منهن بود
 نه ممانند روزها شد مدام
 چنین بود خلط منی زنان
 بزنانخن بوسه انجان
 غنی نامنی سارا تلف
 سیوم در دو بازوی آوی مغل
 پنجم سر در دو پستان بود

ششم

ششم روز باین ناف است
 بود ششمین روز در حلق نای
 دهم در دو پستان او است
 شود باز ده روز کرشمه ماه
 بتاریخ اشاعه شر برقراره
 دوازده روز کسم شد زنا
 بیام اربعه عشر از شهر
 دوازده روز ششم از شهر
 بهر یومی در شانزده شربت
 چنین تا بسی می توان نشاء
 هفتم بود در بطن گوش راست
 نهم روز در آن حبست جای
 بزنانخن بوسه کاید برون
 سومی کمر راست بردست راه
 بود در دو کتف کتف النساء
 بهشت اکر کرده شست پناه
 به بینی اش جابود بضرور
 توانی ز کف بای کتف بهر
 همان روز غره بود در کتف
 ولی یاد داهری تو از شهر کار

در معرفت محل منی عریانی بقول ابن دهر

هر آنکه دارد مردی نشان
 شناسد محل منی زنان
 بلبر چون جائی منی را بخت
 زند ناخن بوسه انجای جهت

منی نشهوت افزون کند
بهزماه نزد سیل فرس
بود اولین روز در بای راست
دوم روز بر ساق بای بهین
چهارم بفرجش بدان بالکذا
ششم روز باشد به بشارت
بود هشتم ماه اندر بغل
بیان نهم روز در زیر کام
دهیم بخار راست او
بود سیزده روز از ماه چون
بود چهارده روز چون م و شهر
بود پانزده روز از ماه کسر
بود شانزده روز چون ز ماه
ز هسل منی زود بیرون کند
چشمست زایش توان کرد برش
سخن تا توانی ز شهوت خطاست
سیوم بر بران منشی کرن
به پنجم بود شهوت او بنا
به هفتم نهفته بصدر راست
و اما جانب راست دارد محل
دهم در لب بر دارد مقام
ده و یکم بین فتنه جو
بیای تو در کوشش است اندرون
ازو جانب راست سر کبر بهر
بیای منی جانب چپ کسر
بیای بهر عضو شکر کام خوا

بود هفدهم روز در کوشش چپ
بود نوزده روز از ماه شم
بود بیستین روز در بغل فوق
بود بیست یک روز کرم ماه دور
جوشترین اثناد و شهوت
بود بیست سیوم بصدر راست
بود بیست چهارم به بشارت
بود بیست پنجم بنا زمان
رود بیست شش روز ماه
بود بیست هفتم چو در راست چپ
بود بیست هشتم چو ترج ماه
شود بیست نه روز کرم زمان
چو ترج سیوم چو رخ نمود
بزن بوسه نرم بر کوشش چپ
برخ را چپ بوسه زن مبد
بخار از لبش باید تو ذوق
بدان سوی چپ زیر کام نشو
سوی چپ بود در بغل بال ضرور
نموده شهوتش با خطا
به بوسه زن ناخن بی ادب
بنافش زن ناخن ای که مران
بفرجش بران ا بر خود را بران
بزن ناخن بوسه از هر دولب
سوی ق بای چپ نیست راه
با صومع بای چپ او بر راه
به شم عضو او از تو مست فوق

در دانستن نطفه مرد و زن

بود در دینک منتر زمان ز فرجش رفت کرد پروان
سفیدست رنگ منی رجل زالت دراز افتد مرر کال

بگفت دانستن زن و مرد

در از عمر عورت ده سنین ^{معمول} رود سجد و شکرش بدین
در این مدتش حیض آید اگر با کثر شود و غایب در خیمه
ز نزدیک شوی باز او رود بگو و کاندک کن را آورد
و اگر خون حیضش معصوم بود و کرد و در زناش اکثر بود
ز آنا بچشش بود باید آرا بر همدان اول نطفه کبر و قرار

در اسم که آید حیض زنان معلومست

چو حیض شود زن به شکم خویش بدو هست معلوم ایام حیض
ز نزدیک شو کند چنان بود و احاطه چون آفتاب
بود و در از شوهر خویش تن بخلوت نه در مجلس ایام بچشش

شود

شود جمع باشوی که آنست زمان بسوزاک سوس رفت در زمان
به هر نیز از ترششی ایتر زمان که ترششی تری میسر بد فرج آن
ز روغن تبارک حسرت هم باله نه بر روی خود بیشتر شم
معطر نباشد ز عطر مطیبت شود از کلاب سمن با نصبت

مکند نیز به نیز از شبای سرد که لذت نیاید ازین زوجه مرد
نباید که اکثر کند میل آب که از سرد تر باشد شربت
ز اندوه غم باید شتر آهزار بدو هست نیاید لب خنده باز
ز نیکو بود وقت با وقت خواب بخواهد شب بجمعت ماه تاب
نه شوید لب فرج از آب سرد که کرمش نیاید که وصل مرد
چو ایام حیض به یان رسید بی وصل شوی شاد و آسوده

زن باید که بعد از غسل اول روغن

زن خایفه چون شود پاک ^{مینه} کند و وصل نگاه بی خوف خانی
چو از غسل فارغ کند روی خود به میسر نه بد آینه سوی خود

و اگر نه بپند رخ شوی خوشتر
 نشاند نیز دیک بهوی غیبت
 بهر صورت تا گوید بیدار است زبان
 بدان شکل و فرزند را بداند آن
 به پند و اگر نه به طفل شکو
 که زاید از و کودکت خوشتر و
 در آن شب بمنز دیک سو هر زو
 بوشش نش طرب خوشتر
 جو آید با و مسرسل شو هر زو
 نشیند سوی جانب راست او
 زنده دست اول بر جلالتین
 شد سهای خود بای حبیب ازین
 تختین سر لطیف است آورد
 شریط بخورد و هسمان آورد
 کند بعد از این باز خود سوال
 ز قدری که دارد ز شہوت محال
 اگر حمل ماند بزاید سر
 که پیدا شد ادام از ران راست
 شود خلط چون آب از زال فرد
 ز فرجش بر و ن آورد بر سر
 بیفتد سوی بهوی راست زن
 تحمل کنند بکزان خود بفن
 کند نطفه کرجا بر جسم
 بس زاید از وی حکم شد
 در شراب

در شراب

باب در بیان آن که اگر زن بعد از حیض نطفه برآورد

چو حیض زن از غفلت فارغ شود
 بی وصل نزدیک شو هر شود
 همان روز نزدیک کرد اگر
 اگر حمل ماند بزاید سر
 بر روز دیک کر و روز دوشوی
 شود حمل دختر بآن فتن جوی
 سیوم روز چهارم بود نش
 چنین نالتو شش روز آن ای نو
 شود و حمل دختر اگر
 در آن ماه حمل شد نش اگر
 و آن جسم بند کرد و اگر
 نباشد امید حمل بعد ازین
 مگر ماه دیگر که حیض آید سر
 که انما میست حمل شایش
 اگر از قضا ماند زن زن حمل
 نه فرزند مغلول زاید حمل
 در داستان اسکندر حیض زن زرد باشد



اگر خون حیض است زرد
 علامت بادست ای زاده مرد
 الاچی خورد یکدم بانبست
 دوده از درم تابید بخت
 دو هفته تناول کنند این دوا
 که کامل شود حامل او شفا

سبب است که خون حیض نشاید
علامات تلخه نشاید
دوایش همین است بادانیه
که آید شفا از دوائی طبیعت
غذایش برنج است لبن البقر
بجز این سبب است غذایش در
و کریمه شرفاید سفید
بدارویی من باید شراعتی
را جود بچ دو دم مسرجه
بشاید تر آرد در او نیار
بشاید تر آرد در او نیار

باب در بیان عمل در برنج

زن حائضه که هر روز بآن
شفا نفع بخشد بدرکن
بفرج زنان حائضه آرد زن
رود تا تب روان از بدن

باب در بیان قوی بدن

بیکه آرد آری من چنین
که نامرد را میکنم من علاج
اگر آنت سرد شد مجواب
دوایم دهد باز کریمه
چو کز دم اگر عضو شود دوا
شود مار و شش این سبب

اگر حلقه زد همچو در خواب مار تو
برارد سگری خود زنده هزار
مهر عیب بر خود زانده زرد
بزن زن بیان نامرد مرد
لبن شرم ناشرم مانند بجای
که کوبد سخن با بردت توای
لبن العصا فیر کنجد سیاه
بودد و درم بهر شاه سباه
در گرفت که نه در و شمش کند
بقدر سه ماشه فرا هم کند
بنوشد دوایت در کز و دکر
مع لبن کا و که وقت سحر
شود مرد کامل بآب منی
بدان نعم اموال کرد و غنی

در سبب قوت باه مفید

سکندر که او بود دوران دور
برین ادویه یافتی نفع بهر
هم خور و این جهت دارو دم
هم یافت خلوت به شهود تمام
بلبله بلبله است هر زده و رم
اگر هر دو فلفل شود و نیز ضم
بود نصف هر زده درم معصفر
هم آفون به ثلث معصفر
بش نیم مار باید نبسات
که تا شیرد آرد و فرا بد نبسات

کند که چهره در باز و دخل
ولی لذت نیست که سر لعل
ترا کند او را از وصل زن
بجای بود یاد دار و بیهوش
بالد ذکر را بخون خسرو
و در لذت نیست فرج عرو

الفک برای لذت

ترا کند خالص می بر سر
همین لذت است در دهان ذکر
همین نفع بخش در وقت کار
ز لذت شود هوش تو هوش
اگر در دهان دار چینی
که خاصیت آن بر ذکر کن طلاء
چنان لذت از آن حاصلست
که نبود فراموش از خاطرت

المکامله

بگیر لذت که و را بجوانان
بلکه خشک در سایه دوران
بسا و بیامیز بر عسل
طلا کن ذکر را بوقت عمل
ز لذت نماند ترا هیچ هوش
ز بابت بود در بیاش خموش

از این جمله دار و بهر زوج صفت
بود نفع اندام لذات مفت

باب در بیان مکمل

هر آنکه مکمل است که دارد هوش
بیاموزد از من و واهانشین
بیاری تو از پنج کبیر سفید
هم اصل دهنده بصدا عمتیست
بغافره استحق کن این چنین
برابر بود هر سه لیک از تیسر
بیامیز بار و غن زرد آن
طلا کن تو بر بای خود بکر مان
چنان با تو امساک کرد و فرو
کمز تر ششی از آل ناید پرو
مشمرد که آب از کوکسار
بر آورد و غن کرم ریسر
بنوششی شب الهه ای نوجوان
بجز برک تمبول بالای آن
سرا که بروز وجه خود بکار
امساک بی حد شوق زان دوا
خلاصی دهد ادراک ز پنجسل
نباشد بدون نطفه را چون سبل

باب در بیان زن دادند بهر زن و قرار

چو شد شاهزاده سال عمری بر
به جلالت منی را کمالت بر
ز زو یک زن شود بار داری
بکبر و از و کو دک در کنتار
به جلالتش بود چون منی ضعیف
شد کو دک او ضعیف و خف
هم خیزد و شهوت از جا
از آن هرگاه که ستم ترا
یکی از دماغ یکی از دلت
حاصلت

الفصل فایده

چو بر خاست شهوت از دماغ
سرو با شوق کرم همچون خرچ
توانی شدن و اصل زن بی
مذاخر خوف و هم از کسبی
ازین شهوت است قوت کمال
مبارک بود زان حجاج وصال
نه خیزد و زول بود در ذکر
چنان شهوت در دماغ
هم شهوت از روح قفا
هم لذت روح حیوان است
اولی اولین از دماغت و سر
اگر از جلالت اندر حسیز
بدون شد قوت اخر نام
و آنرا خاص و نه در اهل نام

در بیان

در بیان سهوی از قضیب
در بیان
اگر سر زنده شهوت از قضیب
دلت سرد کرد و از و عنقریب
نخواهد دلت وصل او پیشتر
که کرد دلت سرد و پیشتر
شوی بس تو با زار از روی
نخواهی که کردی در شوی زن

در بیان سهوی از قضیب مرد

بود در دلت وصل زن را موس
قضیب ز شهوت بود سخت
زصلت منی زود آید برون
ذکر را بود بسکسخنی فروز
من خلط کرد و بکم حرکتی
بناشد و ان حرکتی برکت
نیایی ازین شهوت و وصل زو
چه بعد چه قبل نه تحت نه فوق

در بیان ضعیف و ناع

قوی کرد دلت و ماخت ضعیف
کنون وصل زن را کردی صریح
زسخنی الت نداری تو باکت
نیایی منی از قضیب تو باکت
و آن دل که قوت
ز شهوت یقین مرد کامل شوی

ز سنجی منی خلط کرد ذرا بر
نزدی تو از عشرت وصل سیر

در بیان میل و فایده

دلت هم قوی باشد هم جگر
و ماغ ضعیف است در سر کمر
بوصل زنت میل مردم بود
منی لیک در پشت تو کم بود
قصب تو باشد ز بس سنگم
نزد دزد شهوت از آن شرمم
بکم کس نطفه بیرون شود
دل تو از آن وصل بر خون شود

در بیان آنکه واجب است رعایت

مرد چه زن هر که بدر که هست
خجل در همه کوی باز است
برابر است هر دو تا را حد است
ازین است فعل بد ناصواب
ولیکن تختین ظهوری بون
بود پیشتر عیب و راجح
اگر میکند مرد خود میکند
تو ز منی سرد خود میکند
خود میکند عورت خود بد کند
که او را و طی میکند دیگری
نخود میکند عورت خود بد کند
به بالا جل به پایین است
نقذت به بالا و پایین است

بود و



در بیان میل و فایده

بود واقف این سخن بکس
نزدی تو از عشرت وصل سیر
زنا را که اکثر حرامست حوی
نخن ز رویش و شرم
رود انکس شرم ابای او
زمارست بهوسته گزای او
شود شرم ابای او چون عدم
بقین میسر و شرم اجداد هم
ناید رخ لاله و ارغوان
شود زرد و رو بخت نغفرا
زخال سیمه بر رخ هجوم
نش نماند که روشد سیاه
بود کرچه رویش کل نوبها
ماند برویش و لی من سج باد
بود روی او کرچه چون فست
ماند برخساره او نور تاب

عن برج است کردن

زن را بهتر بود مرد را
زین منبش کرد باید و او
اگر روز خور غفر کوشش را
کند مرد بهرالت خود طلاق
ثمن با زن خویش انکه وصل
یقین بسته کرد زن بد خصال
جوگیرش و منبرج را کند
منباید که از آن روی کند

در بیان بستن زن بدکار

لنی خشت در سایه چون پنجه
ولی دور داری نواز آب خاک
دوای عجب بابت از موده
طلا کن تو بر عضو خود شب و سحر
بست آنکه روی چونکه نزدیک
زنت بسته کرد ازین موضع

معالجه زن بد گوید

بباید اگر ریش کنجک سبز
ولی ششهر است دگر نقر
بوز در آتش ستاند رقاد
نه ویر من زن نیکم و عقاد
باله بفرج زن خود اسر
نخرد بر آن من سر ج ذکر دگر

بباید بی زن مقافقم
نزه بازند هفت نه پیشتر
بخواند هر عقده از بهر کار
بصدق دل الحمد هفت بار
باعداد الحمد اخلاص هم
بر آن عقده روده بخوان فبدا
بخوان سوره التیس یکبار
فلن یغفرک رب اخوانی بس

بست نام هر آن زنکه بشد عمل
شود بسته زن صوت بد عمل
ولی روز کیوان بوقت اول
بن این عمل تا رسی بر مال
تراز و ناهیب در وقت شجاعت
بعقد زن حسیه باید است
بن این عمل روز خورشید
سه پاسی شود که از آن روزم

درست فایده گوید

الف قاف و او دگر عین
نویس اگر ازین لون ری
بست آنکه اگر زن کشی دکنار
شود بسته آن عورت مردگار
نویس عیان از سر اگر
نستاید نس اولیاد دگر
نخل باشد از آشنایان خویش
نجلت ز بچانش باید پیش

ایضا برای مرد دگر

المرء ذانی زنا کار است
ز بهر جوان هر که باشد بدست
شد بر لب بی حرمتی از حرام
شود عزتش لم بهر چشم
بپوشد از چشم همه روی خود
اشبهان شود آخر از خوی خود

ز پیر و جوان سر ز نشایدش
ز با چون سر با ببالایدش
بیاض رخ ماه او غم شود
چو مردم سیه رو بمر دم شود
ز نزدیگ نبکان شود بگرده
بگوید از آن رو بدش نمیزد
خجل از خند او ز محبت بود
پیر و جوان باطل را رد بود
زنا را زانی شود شوپ او
شد رنگ بسیار از خوی او
از آن فعل بد پیش از آن بکار
ولی باید شرجست و آروغ
بصدق دل خویش با کمال
دویم چونکه بر هاند شر از عذاب
نخستین نصیب من آدم بود
چنان داری و می فراید از
که ابرش خیر و بفرج دگر
اگر سطر طائر بروغن ستر
خوراند از آن هیچ بایه بشوی
شد بسته آن مردن گشت خوی

الفکافایده

بفرج خود آن نیک خصلت
بالد اگر ز سوره صفه را

چون شمشیر

چون شمشیر بر غبت کشد و کند
ازین فن شود بسته مکر کار

الفکافایده

جواب سر بدهد ترا کسر
نه تر باشد آن ز کن خنک تر
اگر شوهر او خور داین و او
شود بسته آن بر خط با خطا

الفکافایده

بیارد اگر کسی یکدانه جو
چه در وقت مزروع چه وقت در
زند عقد در جامه شوی خویش
کند کور در کور آن نیکمیش
بنام خود مادرش این عمل
کند تا عمل را نیک بدخل
دمد سوره کوثر از لب برو
که آن بسر موثر بود اندر او
بعد از چون سوره باید دمید
پیر دانه یکبست شاید دمید
و باید آورد هر چه درست
ضرورت این احتیاط نخواست

باب در معالجه کسیدگی

زنان را ز مردان شود شک پیش
خواهد زن غیسر را مرد خویش

بود سرخ دندان او چون لاله
 نه در دانه العل دارد قطار
 کف دستش نمک بود سرخ زنگ
 لاهل صد است با اهل جنگ
 بر آید ربهش شش شیرین سخن
 بگوید سخن را جو در آن سخن
 بود بر سرش موی خوشبوی زم
 سریش بود کرد ای اهل شرم
 برابر بود سابق هموار نیز
 نه لاغر نه فربه بود آن عزیز
 نه چندان بود غلتش بر جاع
 به پیراهن نازکش دل بود ده
 نباشد بنزدیکی زن شجاع
 خدایش دهد دولت جاه مال
 به بوی خوش طرب مثل بود
 خدایش در دنگ بر سر دران
 خدایش در دنگ بر سر دران
 بود روی او تازه چون گل بام
 خدایش در دنگ بر سر دران
 جنسین مرد هموار کردن بود
 ولی کامل از صحبت زن بود

در بیان سخن مرغوب

دوم کرده انکشته باشد دراز
 بر روی که شد شهوش است باز

بصورت

بصورت بود سیما کی بلند
 بود طالعش نیز بالا بلند
 شادش بود کردن کوشش
 بود وافرش هوش عقل ادب
 نهی کاه از دبرون هم شرم
 بر اندام بغلش بود خوشضم
 رسد اکثر اندیشه بر خاطرش
 سطر طولیت بازوی آن
 شد سیر هر سوی مانند شیر
 بود صالح غیر شرین کرم
 شد خوشش سعی در کار خیر
 بیست چشم بیند سوی خوش

باب در بیان قیاس

سیویم کرد و شش اصبع است
 دراز طولیت و ایرود کر
 بصورت بود بازوی او سطر
 بر این سطر دو هم پهلوی او
 جو رویش تجوی است در صبح شام
 بدین سان رود عمر روی حرام
 لبانش سطر طویل استخوان
 رسد در دوشش ششم در هر ران

اگر آلت خورد و آرد و هست
ز داری روی داری سدر دلیست
و اگر آلت فزیش لاغریست
دوای منش ناصریاوست
بیمار دلی دیوچه انجان
و اگر یک هلیک کند باران
چون آنکه مثل شل بماند
فوری ز ساید در انکین
بر آلت طلا کر کند چند بار
شود آلت او قضیب حصار

در میان سطر کردن آلت

در مغز کجاست نایب است
بیماری جوان مغز ماه بدست
در روعن سر شفا این مرد
در آوند پیر دار و بیمار
بالی تو بر آلت خود اگر
سطری پذیرد درازی دگر
بیمار و کل بر هفت بار انداز
بود یکدم وزن هر این چهار
در و دو درم طلق داخل کنند
دو ایا هم جده شال کنند
گشت جوش در روغن تلخ باند
شود تا در روغن دارد کداز
بالقصد بر آلت این کرد و آ
شد ایراد و همچو بی خطا

کسی را که هر کوه بر میوه است
الغور و داروی صم زان برست
کل دمان ماین و سندی دگر
که اموجس مغز پیل شمر
مرسوت و کیکران دگر بودار
رکت جندن تخم حاد و بیمار
بیمار آموزا جود دید پاک هم
لسان العصب فرسوده است ضم
در و دار چینی ناخ کبرست
میان همه کبر دگر دست
بود داخلش تخم انبیا چون
بوزن این دواها برابر بدان
به ریز پیروز و بکوب و پاک
دو نیم درم ده برقیاس
بوزن درم هست هر یک درم
چنین حکم کرد دست بر تو حکیم
برین وزن هر یک غولان خور
جوینی دم صبح دم روی خور
بر این نوش کنم باز آب برنج
و لا ثمن کشار مرفع رنج نه
و از آن آب بسین بود که دکان
چند تا که تا شیر در جسم جان
خورد هر که در وجه مرد چه زن
شد دفع بر میو او با سخن

بیکان دفع عت دور



زانشین زیره همان است دلیل
برابر بکوب بر آب بر سر
بخور آنج دست زان کیف
شود دفع بر موبعد مینه
لی دفع بر موبه دار فو کوست
بأس و به بنز و جو مری
سحر و درم دال الف و ای
بنوشتر که بس نفع بخشد ترا
بروز نخستین رود در دلتو

لثنی یا و بر بر خار مغیل
هم در قف دست انکو بریز
حتین حکم کردن حکیم سلف
مثن آنجه گیرد برد و آینه
نسب بیاری تو آید دست
لایب شمش کردن توان آشنا
بند از در روغن ماده کاو
محراب بدان این دوی مرا
شود سرخ رنگ رخ زرد تو

در بیان خواص عسل

در از آب دیدن چکد بول کن
ز انبه شمش ز خار مغیل
بمقدار بکنه ازین چهار

شود شهد دار و بر و چون
هم از بهنگره دیل از برک نیل
تفحص کن بهر دار و بسیار

یکنم

بک نیم نوله زانوله هسم
بدست بهکوب بهاون بریز
سه انگشت تو هر چه گیر دازان
اگر هفت روزی خوری این دوا
بمن سخی کرده بان جلد ضم
بهاون بر او دکان حله نیت
همان را بانداز اندر دبان
تحقیق از رنج بابی شفاء

در بیان علاج بر موی

خویر میوه سرخ و سفید ز
سکنه با دیگر همیشه هر دو چسب
بیساری بک تا رلین البقر
بخوشان بهم شیر مضر می تخت
بنوشی اگر چه روز این دوا
خور و هر که برک نواز بیول
سکها را و هم خشت جاده اچون
فروز برز شکر تری شیر هم
تو از ملت من جوی دار و می
زیکف که کن وزن هر یک تمیز
در روشن آثار آن زیر مصر دگر
دوار بر لبس بالیقین درست
از آن هر سه بر میو بابی شفاء
شفای آید شش در سه روز حصول
بمن کوهر و جملگی یا را آن
برابر استان وزن بشن کنم

روح دگر

در روغن که باید فکند
سحر آنچه پیش از آن چندی
ز باد ی ترشی مکن اجتناب
نخود دانه با پوست کشیده
برابر باندازد در آب تر
سحر ناشناخته شربت آن بهر
گلبازر بوند بر آب بید
از آن یک کف دست وقت
اگر این دوا را بری بهر کار

دو نیم درم باز کوی به بند
که قبل هر چند آرد و بخورد
که بسر زود بآبی نجات از عدا
دگر زیره آله چهارم
در و شب نیم شب فدا سحر
بن زن دلم هیچ شور و خور
نبت اندو قدر هر دو شمار
بخار بعد از آن نوش این بقر
شفایابی از فضل روزگار

در سحر و جادو

سلاجیت تخم سورج بید
دگر کوکب و تخم گونج است
بوزن درم هر یکی است پنج

در و تر به سلا نیز دودهی شما
سببه کج و به سکه هست منم
ب و به بیز شری دفع بجا

بوزن هم هست و خل نبات
سحر ناشناخته یک کف دست
شود از لوفی منی ناپدید
ز از جوب مصری و زنه سلا
بیند از اینها در آب برنج
نبتانی فروریز بالای هم
و را از جنک کس زخم آید بایر
اگر بخ جنطل خوری ناشنا
بن شیر و شل یا شل شیر و هم
بی ابر غلین مشو چون زنان
رخ حصه بک کبر و ز راد و
در آن هر دو دار و بانداز
فراهم شود ریش عضو تورود

دهی تا ازین رنج باید نجات
به انداز در دست اندر دهان
دگر از قصب منی بچکبند
برابر بود وزن هر سنگ
ولی آب ساهی کند دفع رنج
بخار این دوا تا شود در دم
بی فرصت ریش آید دلیر
لوا از ریش الت بیای شفا
رهای بیای زرد دالسم
اگر ریش بر عضو کرد و عیان
دگر روغن زرد کن چیست جو
برالت طلا کن توای بوالهوس
دهد مزه منی بریش تو شود

منه دار

ز قف لهن اهنك خوردسم
بمیرند قدری لدفع السم
باند از در روغن تلخ آن
که از دانه شتر شفا یابد چکان
نمایانی برو از جراحات اثر
بمالی تو بر عضو مجروح و اگر

علاج خفیه

گسی که خفیه دهن روز شنب
بود هر شب روز اند تعب
بمالد بخفیه رهند زان عذاب
باید باب

علاج دیگر

لدفع رخ ایر کویم د و ک
کران روز گرز و دیابی شفا
الروزیش نه ای برهنر
بری عونک دمانی توان بر ذکر
به بندی بران جامه نیلگون
با فست در عضو تو حشای برون
ثنی بزل با پیر زن ابجو آن
اگر ریزی و بازل اندر حش
که از مرک فرج تو گرسه شده
از غم نیلگون پوست این مرد شده
خوری روغن هید انجیر اگر
پس مائه تخم بن بلبن البقر



بسکه

بست اندک کنی روغن شبر را
زیادت جو یک ماشه هر صبا
ترا با سس بر خفیه ظاهر شود
از آن بس فرون در و صا و تو
بیاری اگر پوست از رخ مسین
مع القطن اسحق کر شد و منین
بر آسین بند و اگر چندان بار
شود زرد آسین بر قرار

باب در معالجه خفیه

اگر خفیه کن در آزا و فتاد
ز طب منشس داروی بار باد
کند باب پست در از
بشربت کنند نوین با صد شانه
ببازش بریزد خدای کریم
شفا کی کند صحت آن حیم

در معالجه پا و ولیفیت آن

همه دنج لاله بر تن فروخت
همه انگس که از آتش پا و خست
بیار و سباری بسوزد بنار
زند آب بر اخگر کش یکد بار
بفت رسی در و نیله تهویه و کر
کند داخل سایدش با لجر
بهر جاک زخمی بود بر بدن
بیفتش اند از ابر افکار سن
زنی آتشک و ز حش آن تاب
شفا یابد از درد و در حش روز

نوع اول

بسپاس بر خوان او هفت بار
چو سیاه تشنه باشد بدست
ببیند بخور و بوق بر آتش
ز اهل ریاضت بود این عمل
غیر از هر که که پیضه نهند
همان روز یک پیضه از آن
نهند پیضه را باز در خوانه اش
بر آرد و از پیضه اش بچپا
هنانت سیاه شود و رو
به مشقال با تخم تره بپزد
اگر شهوت سرد شد بمحجوب
هر آنک که او را میخورد
دهد قوت بآه از حسد فزون

نوع دیگر

بیطن تو چنان کبر و قدر
مشو ایچو آن بهر آن دل شکست
که از خوردن آن نیایی ضرر
لذایش آن شود مشکل جدی
همان پیضه در خانه خود نهند
که سیاه بآید و بداند آن
بغیر و خبر باز کاشانه اش
بیار و از آنجا همان پیضه را
بیار و برون بهر خوردن از او
نشود نور رو و بنوعی ماه خور
چو تشنه کبر و از آن چیز تاب
زیر و زده خود را بمرور
زیاده شود نور چشم از همون

بحرق

بحرق نیز آتش باد کسر
زند دست بر طبت من بامید
به هم هر دو محلول سازد اگر
کشد در شب روز بیا رافع
شکاف کسر ایچو آن بود بزرگ
خرد و نوغن که و کبر سفید
شب روز مالد بر پیش و کسر
زالت شود در پیش افکار دفع

در دو استن او را در دو یک چو وقت بپزد

مروند زدن سبب روز و نیز
بباز منبایم چو هسل نجوم
شب دال باز ن کنند در وصال
شب بکند هر یک باز ن توان
شب ہی اگر وصل زن خود بپزد
شب امام منعت باز ن وصال
سبب سبب نیکوست وصال
شب ری تو باز ن مکن اتفاق
بهتر روز شب کرده باید تمیز
که دارم بسی درک در هر علوم
شود راه زن این تو بر جدل
ثبت این دو ابا حفظ قرآن
سخاوت بود خوی فرزندوی
نه امید نه حاصل شر و جنال
که فرزند آید از و بار سا
که زاید هر زاهد و بلفاق

شب هی ترا از وصال است پیم
چنین مسادرت مست حتمیم
ز زن روز عیدین بعد ناز
مجموع وصال کا نزد نه احتیاز
اگر یافت اندران در ج غم
بر آید نای تو فرزند کا ج

در بیان وصال زنان بچونوع

شب غمزه بازن جو مقرون شود ^{فایده} از آن وصال فرزند مجنون شود
شب تلخ هی کرم است اند جل
بفرزند در عقل باشد خلیل
شب عید فطره بود بر فراق
ز لیل عید اضحی جو زن در کنار
بدست شش شش امیع بود یا چهار
هر آنکه افتاد بر آن رست
مجموع وصال زن ای خلیل
ببستر کنند بول فرزند آن
ز شعبان اگر نصف آخر رسد
بفرزند باشد نشانه عجیب
مبادا که نزد یک زوجه رود
که از نطفه فرزند آید بخلیل

بجوید ز وصال زن خوشتر مرد
که فرزند زاید بر از شرودد
نه پست نسوی فرج کا هی وصل
که فرزند کور آید شتر از جلال

در بیان وصال پیره پیر

الا ای جوانان بومصل زنان
کس نفع میداند کس زبان
نه چه سر مرد داند کران سود
از نفس ماره شنودست
بالشرب اندازوی کس زبان
ولیکن با کسر شود آن
شنو از من این هفت که ناکده
بود هفت از وصال زن فایده
تختین هر آنکه وصل شود
ز موصول فرزند حاصل شود
دوم کرده اندام از وی سبک
شود عضوبی وصال زن پیک
سیوم هست آرام حاصل زوی
بدان سا که نبود بکا و شرکی
چهارم بود نفع ماخول سیاه
از آن میتوان دفع ماخول سیاه
پنجم بود حاصل از وصال زن
که خون زیادت نمیدان
ششم تلخ رانی نشاند فرو
به اکثر که غالب آمد بسرو

بهفت از و راحت دل بود
فروید از و وصل زن عشق مرد
اگر معذات بر بود از طعم
و گزست سستی مشو جمع هم
بگر ما به گرم کرمی شن
نباید از این چهار پند عدول
هر آنکه که او هست بسبب خبر
بدو علت خیزد از کدوها
باید برون نطفه او تمام
ز بقراط این نکته مستطوبست
اگر افکنی زوجه زیر شلم
بعلم علت رعیت نبوده
جیح نکو ز بود راست راست

طریقه ای که در این
بهره ای که در این
در این

نش طهرت عیش حاصل بود
شود آتش عشق چون آب سرد
مشو جمع با زن زیان ست نام
بود مسع در حالت حزن غم
که از دزیانت ز سر تا به بن
که این هر چه است قول رسول
پایستاده و طیر کرد و کرد
شود بسبب شیمان از آن کرده پا
بومصل که هر چه باید نظام
با بهل حردن شر مشهورست
از آن نلیز باید زیان الم
و گزیم سنگی مثانه بود
که او را زبان ضرر بخطاست

بکرم

بکرم وصل اول بگوید بسم
جوازت سمیکه رت اغت باشد
شوی جوق توق در بعد و صل
که من بعد وصل زنان عیبت
زنند و ب باشد و نه مستحب
هر آنکه که بروج زن چند بار
کنند ربع الت پس آنکه بفکر
شد نیم از اند روشش برون
بازال خود خود نکاید و نک
براید منی زن ازین عمل
کنند چون نخست از نو از آن زن
همان مرد باشد که این فن کند

بود واجب اول بتو تسبیح
برویت درمی خرمی باز شد
بدانی هر وقت با شرح حال
ترا لازم ایند حکم طیب
بود واجب فرض در روز شب
مس س ذکر می کنند وقت کار
زند جامه در فرج او درج درج
کنند از برون نیمه را برون
نه نرم سر سحر کند ضرب چند
ز شهوت فتد منی شغل
بر بزی در آن فرج در عدن
نش بد ز خود پیش از آن زن

این سان دانستن این فن که در ماه تا آخر هر روز بجا باشد

کجاست هویر و آن خویش
 که جانت بود درجه درجه روز
 توانی در فهم حدیث مسرا
 تو بر صنعت شعر و کن کلاه
 که آیام عشرت ناکیم بیان
 ز سر میکنم بخبر را خبر
 و ما از تو مانده جانان نهان
 نوشتی در طبع خود انجیم
 بناف تو باز آوی خوش خصل
 برو شد چنین حکم بزرگان
 بر که پای عضو تو هست جان
 که روز جماع وصال است آن
 شن حرب و پیوستیم

بورد

بود روز طی برک های سق
 بود روز با خفت در کت دره ها
 بود روزی جان پهلوی تو
 بود روز رخ جان پرستار تو
 بود روز بد در کلو جان تو
 بعضو نهانیت در روز کاف
 بود روز کار در دو پهلوی تو
 بود روز کسب در کتف جایی جان
 بود روز کج جان بریر زبان
 بود روز که در میان شیرین
 بود روز نان کن تو روز کوا
 بود روز کس در دست جایی
 بود روز آن تو در روز

بقول حکیمین هست و عراق
بود روز بت فوق عین شمس
نشیند جو جانان بهست تو
مکرمت میشت دیداری تو
مبت رک بود وصل جانان تو
ترا شهوت افزون بر خلافت
ملکومت زن نزد آنوی تو
بلین وصل این است نه کام آن
بود روز کرد معایات جان
بود روز حصبه اندر حبسین
ز داس ذکر مزارع کے درو
ترا وصل روزی شده از بای او
زالت ملن دامن فسر ج کز

بود روزی که نیز در پشت پای
 بود روزی که راجو ابرو چشم
 بود و هر عضو در روزی که
 متن و صفت نازن که مر نام

برای امتحان برای فرزند

بیارد اگر دو سفال کلین
 بهت غرق کت رم کار در جل
 و هذلول خود اندر و جای آب
 بطرف دیگر بکار دس
 بنام خود آن بهت در و بر شقل
 از آن هر که روید بطرف شکست
 و اگر آب افتاده اندر سفل
 چنین امتحان کن بی مرد
 زن کو بزاید به حمل آن
 در پرت خاک و بهت در و
 بقدریکه خواهد چه جز و چه کل
 نژاد آن آب روید کیست از شتر آب
 بریزد و در و بول خود جی ما
 بکارند بهت در و در سفال
 از و طفیل باشد در فضل
 نیاید بان طرف این احتمال
 نژاد از زاید وانی یقین
 بداروی من نیاید امتحان

برون کشت تو از بهنکه قطره
 بیامخت با خون حیض آب اگر
 علامتش بن از وای حکیم
 سرشته خدایش عقیمه
 جو قایل نباشد کمی قائل
 چونوشا در اندک خورانی زن
 اگر حاجت بول شد در زمان
 اگر شاشه گرفت ناکه زن
 زن را که پره شود صبح شام
 ز بس خون رود از تن آن
 چرخ رود و همه خون او
 فرو ریز بر خون حیض
 نباشد عقیمه سازد خبر
 مبادا که گردد برنج و سقیم
 غمی باید از سوی حل احد
 نانی عقیمه شود حلال
 شود عیب او خط بهت
 عقیمه بدان مشو بد کمان زن
 عقیمه بود نیست دیگر سخن
 ز فرجش رود خون احمر نام
 ز زضعف تنش کرده افزون
 به نمر و یک تو باشد زرد
 بود سرخ زود بهت

برای عمل با نطفه

چو باشد بقتش بداروی من

مرکز
 برای عمل
 در

اگر تخم سبزه بوی وقت حجر
 ولی باز ده است وزن ابرو را
 و اگر بخ اسکنده شکر تری
 بقدری به انگشت او را خورد
 وزن را که در فرج بوی سبت
 بهم آورد عنبه و عود مسد
 کفایت کند هر سه نصف درم
 بالده سمان زن که بر عفتو
 شد بوی خوش را هر دم از فرج خوش

در دانستن فرج زن چند نوع است

بود فرج عورات هم هر قسم
 هر آن زن که عمقش بود ای حکم
 ششش انگشت چم و طبع سلیم
 ولی بر میان بست موری گشته
 به هم مهره سر مدور بود
 بر اویش

برویش عیانست بینی بلند
 چو در دانه دندان بود در دهانش
 بود ابروی دو تا چون کمان
 ثقب های دستش بود شرفم
 میان بود صانع دندان که اندام او
 با عضای هموار کردن بود
 چو مویش بود اصبع او دراز
 دهد بوی خوش را ز منی همان زن
 زن را که چموده شد عمق فرج
 بصورت بود پهن صدرش یقین
 به بود ز اندام بوسه خوش
 چنان حرکت او بکاه و صال
 طویل العنقه نیز نازک کمر
 توان زد به بینی او بوسه چند
 بود همچنان لعل ز یک لبش
 چو بادام شش بود چشم آن
 لبانش بر از خند و پاشد مدام
 شود مرد مجوس در دام او
 چو گل تازه رخساره آن زن بود
 به هم متصل نه ز هم دور باز
 منی چون برون آید از فشر آن
 نه انگشت هر اصبع در ج درج
 مظهرش ران صدر سرین
 خدایش سرشته بدو غوی خوش
 که قربان کند شوی او جان مال
 در از است ابنوه مویش در

بزرگش بود کوشش نثار هم
بود در تنش شکاف و طخون
عمیق مدور بود ناف او
هوسر باشد او را نبط طرب
دهد بوی لحن ز جشمش تمام
ز اصبوع در ششش الموعود فرج
بصورت نماید سر او کلان
بزرگش طبری بود هر دو
بود دست با خف هم کردش
سپهرش بود بازوان هر دو
لب زیر او نیز فشر بود
بزرگست اندام آن بر خصال
بود تیراش رنگ آب منی

در معالجه و فرج

بود نرم از سینه اش تا شکم
از آن باشد شکر شکر شکر
برابر بود سینه صاف او
کند خواب بسیار و قوت
بدوست رنگ منی زرد قام
زنی را نصیب است بی دخل خرج
در از دست دندان او در دهان
بزرگست پنی آن بزرگش
نظر بای تا سر توان کردش
ز اندیشه وافر شست خشم
از آن لعل لب بوسه به بود
بحر کات بد باشد او را خیال
بسوزد سر با نثار آب منی

کند بر کسی

کند هر کسی آن نثار دلیر
که هر کیز نثار و بیک مرد سیر
مکر مد باشد ز اهل بهل بهل
بیارد منی را ز فتنه جستن بید
ثنا اندر خود پیش از نزال او
شود نثار او چه با مال او

در معالجه و فرج

زنی را که فرجش شاد و بود
دلشک را غم زیاده بود
دانش که بکشد از وقت دیر
نثار او د کوی که کو کبر کبر
نثارش سر چون بکوش
بلوید هر فرستم اندر قلب
رود در و دانش سر ابر چون
فست و در حاجت کسر سر چون
جو اشپساید جهان از درون
ر نماید زگر از برون اندرون
ترا که میترشدی وصل زن
شود شهر این را ز درانجن
شوی چون بهر جا فحل منفعل
بود از تباهی او شک دل
زنی که بگوید دوی مسرا
از آن رنج یابد شفا بر شفا
شود شک فرج خوشتر بر سر
لشاید دل شکان به لیس

ولی که بجا بخت کند این عمل
 ذکر بول غالیط جدا کن برو
 برین چشم چون حدت اخروی
 بسراکله چون زن کنی در کنار
 چنان باه امک صادر شود
 بدین سان تو انیک بکاش
 تو از مرغ بسمل ستان زهر
 بیالابرالت خود با آب
 شود تن در حیرالت سست
 نباشد در الوقت روجه اگر
 نکرده جدا از میان و و ماء
 همان را بوبند بر و برن
 که مساک حاصل نماید امل
 ولی نجم سالی نه کم نه افزون
 ترانفع امساک ظاهر شود
 همان وقت انزال یابی سببه
 که بی لحظه نطفه شب اخروشود
 کزیری تو انزال یابی وصال
 بن آب آن را برالت طرا
 که اندر سرش هست گرمی تاب
 جلد سوی فرج زمان نیز نیز
 ز امساک شهوت که فذکر
 نه در صلب تو نطفه ماند جدا
 بجا و بجا و بجا و بجا و بجا و

یا

ایمانی بر از آب مسافی پیار
 اگر شیر بر آب کبر و قسار
 و اگر شیر در آب بایان رود
 خود ایکه دانی به بطن زمان
 بطن کن سوی محل بطن زمان
 بزاید بر شک آن حوصله
 و کر جانب حب کر آن نموده
 این ست در دین شکم
 و کر نه در آن بطن خست نهان
 در روز شیر زن بار دار
 بر بطنش بود و خستری ای هوشدار
 نرمینه پس رز او تولد شود
 چه طور است زین بکن امتحان
 چه طور است اگر جانب راست باشد
 برین حکم قایل بودی قایل نه
 بچان بوی دختر خوب زود
 دو فرزند را بدی یک است جسم
 بود با تو کویم خست انشعیان

بیان اسقاط با ضرور

ضرورت نباشد اسقاط
 ثمن حاصل خود است عظیم
 اگر است اسقاط بارت بارت ضرور
 میسر از حمل زمان زمهار
 مرو بهر اسقاط نزد حکیم
 تو بر قول ثانی فزون شعور

خود و بعد از آن از جگر
 خست بیا می آن آب
 که در این طرز از آب را
 که در وصال زن خست
 بدون آب از ابر از انزال میر
 علی

نه سبک انکون همدو بيار
 خورده رزن اين دو اکرم کرم
 چو سرهنگ شافه کند حامله
 سم آب سوز دست اندر ماد
 دار و لب **سم**
 بعه از زمان سهل ان دغل
 زکوه اچو آمد که بکيه بيار
 زن بلر لورا نوک اين راب
 فراغت نو انکه ياب وصال
 شود روز يك شبه اين کار رست
 نمک سبک کندم در انکبين
 برابرستان چهار دار و می من
 زنت کز بود بارة ايفلان
 بک که بچشان بنوشان نما
 برون افتد شن بچه نرم نرم
 پمفت برون بچه بے قابله
 خورده باشرا بشن صد اعتقاد
 باله بناف ن پشک سم
 کند مطلب خوشتر از زن جلول
 ولی باشد شریخ هم برک نار
 بال انکه او را بناف نشا
 ترا که بملبو و صلا شرمحال
 بی وسعت فوج این بک دوست
 بهم رو غم موده کا و اندر این
 ننگ از همه دور از انجن
 طلاقن دورا تو بر فرج ان ان
 شود

نمود

بچه و خنجر

شود انجنان تنک فرجش شود
 ز تصدیع تکلیف یابی خلاص
 که از وصل او زود کردی نوشا
 ندانند هر عام و اروی خاص

علاج درد زهار

زن را که دردی بود در زهار
 دو مثقال انکون بآب کرم
 ازین درد باشد بی پشمار
 خورده مار و دود سر از می نرم
 چنان گرمی افتد به بطنش درون
 کران بچه مرده آید برون
 بسوزنه فرج کز پوست مار
 پیفتد همان ساعت از بطن
 به نقس کن دو دسر کین فیل
 که ای برون بچه با قال قیل
 اگر بخ حنظل زن بار دار
 به بند و چو حلقه بر بای یک
 ولی باید سر اصل حنظل کلان
 برون آیدش زن دور کلان
 چو بردست نوری نه خوش زن
 برون آیدش بچه چون خارق

بوی دگر

رغ دگر

دوی سهولت برای مص

به سحر زار بند زن بار دار
 بود جان او در بدن پشمار

بر آن در دکان اندرین عالم است
 چنانست از درد ز جزع فزع
 در آن وقت هر مردش چاره نیست
 از آن محضر مادر بود پیشتر
 پدر که چنان در دکانه نیست
 زن را که این غم هر امان
 دوائی من لطف پروردگار
 نباشد اگر شیر از ماده سگ
 چون حال چانه را نزد زن
 یقین زادنش سهل است
 خوشتر از دوزخ و آتش
 یک بام آب مبارک زن
 همان آب باشد زن در دمنده

بخوان

الرحی

اگر چه اندر شکم مرده است
 بسی مشکل افتد که آید برون
 خوانند و هیچ از درم بخاک
 چو بوبند و چون در کمر خجاک
 اگر زهره شیر بر حسین
 سرای او شد افسرد است
 شود حال زن خازار زبون
 بر آید همان وقت طفل بیگ
 شفا یابد از درد آن دردناک
 بمالد همین نفع یابد از این

باب در بار زادن زن

الا ای بنیروی مردی هیچ
 که فرزند آید از در وجود
 بیان جهان مست آدم شجر
 زنی نیک بخنی بر از نفع سود
 زنی نیک نام زنی که کار
 نمیرد هر آنکه اولاد آن
 بود نخل او سبزه خرم مدام
 بود نفع اول همین از جمیع
 توان خواند بر روی خوشتر
 از آن نسل فرزند باشد شجر
 فرزند زاده در وجود
 که ماندست فرزند او یادگار
 بود زنده من بعد او در جهان
 دهد ریشه او شجر بر دوا و ام

هر بخش همیشه دهد نور بآب
چه مرد چه زن هر که خورشید
ز طب منش کرد باید دوا
خون کثیر آرد خج از درم
در وجه ریزند زره سفید
به پزند این هر سه بجا کنند
سه روز رس خورد در روزی فیض
سینه دانه پهایت نه درم
نخسختن هم از درم پنج گبر
زنی که خورد آن بلبین البقر
ولی هفت روزی خورد این دوا
خونم کسای زن مستمند
خورد هفت ایام از بهر کور



در

در

که ظاهر بود همچنان آفتاب
مجم ز او طفل فرزند است
دوازمن است عطا از خدا
دو نیم ست و ماه و هیل و زن
بایند یک یک ز بهر امید
با رحمت خود مد او اکت
یقین حاصل از روز فرزندی
در یکدم جوز بوبه است ضم
بود هر سه داروی من فی نظر
از آن آب مجلس شود هر
و به جملش از رحمت خود جدا
کند سحر با شیر که سفند
ز لطیف خدا گردد او بار دار

خورد

خورد و درم زوجه سر کین باز
امید است کور با ندامت
سینه دانه ریزی در و نه درم
رو دزن بنزد یک شود از زمان
الرحم حکیم بقصد نفع و فن
به نظر آورم از غریبت سخن
بر زنان میست و بعد سیاه
بر و تا حشکم از فاجش نویس
خورد زن رو و باز نزد یک نوی
نویس تا حفظ از و است
از آن زن که باغش دارد همان
زنان را چه سهوت زیادت شود
فراهم بایند بهر جماع

کند ایست اندر شد بشر کرد از
بلطف خدا بایر شش غمبید
نوعی سحر دود دار و بهر
خدا بشر دهد حمل در بطن آن
ز قو بر دارم خسر بنظر من
کر آن فیض باید بسی مرد زن
ز شب یک سر تا بوم به شب
میشدیش تو از سپهر فرشت
خدا بشر دهد حمل این بگو
و مع السورة الطارق ای میثاق
سود حاصل زن زنا شیر آن
به بدکاری خوی عادت شود
شیر یک بر در بسر سجاع

در

دو باون بوسند با هم درون
شود از جماع درون استلام
رساند ولی با آن نطفه را
از آن نطفه زن را بماند صل
بر آید اگر از جسم سمع زمان
تولد شود عقرب یا که مسار
برید آید از بطن آن زن بلا
جواز مل طلق شوق اشکار
زن هر که خواهد که ناز و شوق
خورد کرد دل آشته آن نیره دل
زن خورد سر کین خرد کوشش کرد
خورد هر آن آشته بلجسم بقدر
والی بکندم خورد و سر کین فیل

بالند با هم بدن در بدن
فرآید بهر دو و بسعی شکام
جسم زنان تحت اهل خطا
ولی وقت زائیدن از خطر
بفرزند نبوده استخوان
لکن شکفته در بر سر خار خار
که از وی فتد بر لا خوار
نهان در دل این نکته را یاد
ز اطفال که در کمر سبب شود
عقیمه شده بسک آن خیره دل
نخستین بزا آید از و نه پسته
خورد عاقبه کرد آن به آستر
سحر ناشتا با شراب رجبیل

الکلفه

الکلفه فیل در بجهه و آن
زکو که گرفتار و دندان سخت
زن را که این فرس همسرا هست
هر آن فرس کرد و ز جوار و فقا
بازی را از آهین انکشتی
ولی نیم از هر دو بیرون بکن
بوسه منصل با سر خوج است
بود تا در انکشت انکشتین
زن را که در جمل افتد خلیل
زنا شود نه امیده از امیده
بسته ق یقین حمل او استوار
و اگر سبب معصومیت
بهر لب بخوان سوره الکافرون

برزد و نه پسند رخ بخت آن
بگیرش تو در نقره از ادرست
نیکو و کلهی بار کسز بار است
بر آن بایست کرد این عتفا
لنی نقش خاک کسز نیکین
که آید از و کار هر مرد زن
بدعم کسز نقش آن انحن
منه اندر بزن حمل است این
بمطف خدا بآید او را امل هم
بنام خدا بآید سر اعتمید
ببختد و در بار آن بار و آزار
که با بر آن هفت محکم گذار
بر آن امیده یقین کن فروتا

نوع در

نوع در

نوع در

بخوانی اگر سوغه مفت بار
 بود چو چرخ رانی بار
 اگر اعتقاد تو باشد درست
 بماند ترا با رحمت نه سست
 چو بحال حمامه با آب سفید
 دو آیت بروی بروی
 سبزه در و هر چه باشد بدید
 جدا بآیدش کرد از وی برید
 در آب بر بخش کن باطل
 برنج سبزی بآیدت در غل
 خورد این دو اگر است چنین
 نیست ز بطنش حل با یقین

در بیان داستان هر زن

زنی را که ماند منی در حسیم
 شود بار دار آن زن محرم
 علامات حمل آنرا شود
 که سر بسته اسرارها و آشوب
 به بطنش که باطن شود پاد
 شود ظاهر آن بر جسم انقباض
 منی در حسیم چون بگیرد قرار
 بر و بگذرد با خستد روز
 شود و بار دار آن زن محرم
 شود و بار دار آن زن محرم
 به تحقیق آن نیست زن بار دار

چو بر ساق بالینش چاک کند
 بر و بالینش را علامت کند
 چو بهوش گشت از بخت
 بود با و را و ز لطف خدا
 و اگر از حجامت بود و بسیار
 نباشد یقین آن است بار دار

در حاکمیت آیت

نثار و هر آن زن که ازین بهر
 رای از آن چو بگذشت از بار او چهار بهر
 اگر آیت رب سبب لی تمام
 نوبت با صدق دل از کلام
 چو بگذشت از بار او بهی زنی
 نرینه پس زاید او بی سخن
 چو از کس که بنوبت سن او
 یقین تا بحر آب باید کلام
 و اگر چو رمانی گذشت بهر
 بودندی عزیمت به بهوی او
 که نا حق بریزی تو خون از سینه
 و ز آن حاصل آمد عذابت
 بکار و العورت خوش خلق
 بنام اسرگندم از رسل
 ولی نام دختر گار و شعیر
 نماید ثمر زان قیل و کثیر
 از آن هر که بسیار و دیگر
 از پیشش زاید لطف اله
 عجب امتحان نمودم بیک
 نباشد یقین هیچ سکه از آن

نزد

زمن بستن حیض نعلیم گیر

اگر بود اربع درم یک سحر

نیاید ز فرج حسن برون خون

ز جولای اربع درم اصل گیر

همین او و به اخور و با غسل

دو نیم درم کوراد اگر چه

یقین حیض زن بسته او داران

در دشت و نعلیم

لشادن پیا تو زمت حیض زن

البرک مابسر اندر آب افکنی

هر آن زن که این آب بخشد

سکرت زنی سکر سرخ از

برابر خور و وقت خفتن سب

الزئیت رائی رو سحر ضمیمه

زنی خور نشد ز لبن البقر

نیاید ز فحش از اولاد فیض

باید زنی اصل مکره

شع حیض او بسته این عمل

به لبن البقر خور و ناشتا

دوای مؤد و مجرب بیان

زنی بالغه حایضه بست اگر

شکوفه پیار از درخت کبیر

دانهش ولی و ابود از درون

از اوصاف سائی که کرد و جدا

برابر شلیلد بستندش

در روز و غن ستم اردو

سه روزه خور و اگر عجین

گشایدش خون شکوفه دهن

بنوشد اگر چه اصل این دوا

در معالجه بستن که نرم سحر

اگر سخت بستن زن نرم شد

فماوند چون در شیب از فراز

کند وری که در شهر رویه بیکار

دوا گوشش گن گزمت اگر

ازین غن ستم کن فکر خون بکن

ناید فرو شده پنبه برون

بطرف نهد آن آب را

ولی سوده بچا بچا شاندش

علی قدر آنک نه نشسته گم

شد و حایضه بالغه از همین

بفرجش بود بس کرده شیر

بافت ز بطنش حمل بی خطا

ز زمی آن سخت و ز سرمه

لمن کرد و سحر چند باشد وراز

برابر بپنک حشر آب انار

نوع دیگر

نوع دیگر

نوع دیگر

زنی

همین هر دو دار و پیلجا با
 بهستان عورت بود دست جز
 بر و مال اکاه محکم نو بند
 دو هفته چو مالی بهستان دوا
 بسیارند بر سه هفته اگر
 جگانش در هیچ زن از آن
 همان نفع بخشد بهستان زن
 بسیارند اسکندر با پنج پوست
 مگندس طلا بر دوستان زن
 بسیارند اسکندر با پنج پوست
 و هند بجان نفع ای نیک بخت
 بالدار شیر اک سفید
 مگندس چرب بار و عن کاوس
 چو خواهد شود سخت پستان
 طلا کن تو با مشک کا و میش
 بود پستان محکم شود
 شود بعد از این حاجت تو روا
 ز آب ز اهل هنر
 بیای دو سه قطره ای ز جوی
 بود سخت چون تنگ برهن
 چو پستان نرمی ندارد دوست
 بود بدن محکم بس از پهرین
 چو پستان نرمی ندارد دوست
 شود نرم پستان او سنگ بخت
 شود نرم پستان بصد اعینه
 همان برک آن زن به الهوس

بو چمد سری هر دو بسته خود
 مگندس مفته چو جبهه و العل
 اگر طایبی وصل مطلوب را
 دوا زن میری کر از هر دوست
 بوزی خاکستری آن بگیر
 خرد و کرکاز تو این یک دوا
 هم از انما امه فیکون
 در باید سه هفت رقه نوشت
 همان هفت رقه فیکون کند
 به فر و زاز روغن کاوس
 مگند جانب پوست روی مرغ
 لب خور لبوز و جگر بخت
 و اگر عاشقی روی محبوب را
 دوا از هر دو پای شیر باید بست
 باب منی گن توان را خمیر
 شوه لطل جان شو مبست
 نویسند هر انگ که باز جعون
 بهر رقه آیات باید نوشت
 بخود آن فیکون و سید کند
 نیفت در و ساید چکر
 نشیند بامید خاطر فرخ
 در هفت لب کارش آید در

نمود

نمود

نمود

پای خود اید سز سز
پلجا به سم تاب چون ریم
بعقد اذاجات خان تا جدیده
کره هفت جازن به بند ارار
فرو کن بشوار اگر بخواب
درستت در عقد نوم این گل
دکرا ز سر هر دو یک مو پزار
به یک بخوان چهار قل هفت بار
چو سوزی تو در آتش این مهر
پارای جوان مده شاخ سفال
نسادی جو برد منسردست
قرقل در آب منی سز کن
الراین دوارا خردان لکار

نشیند کنیک صفت بر درش
یک چهار رویش کره زن بر
ز محبوب اید محبت بدید طر
بهر عقد کوثر بخوان هفت بار
بیت کشد سزگون ماهتاب
همه سب بخوابش میفت خلل
بزن هر دو هفت عقد نشمار
بنام عزیزش در آتش گذار
بسوزد دل شاهد خوبه
بلن اسر بردم زن بال
زند دست برد از اخلاص گش
چو قلم درست باد رنگ
چوباره ز محفت شمع بنظر

سند

سند اصل ز بهنگره مرد اگر
خوارند بزن در طعام این دوا
چو بر چهار رده کل سمن یا سمن
به بود چو کل چهار رده ان نشا
زین بخوانی اگر تا ماسب
خزدان عمر و لب را زین
بهر عطر باید و میباید دعا
دم دهد مغر صعوه بیار
ولی دیو چه هست آب شمر
لمن هر سه مخلوط در نصف سب
بهر روز این هر سه را در صرغ
نمی گویمت روزان را نخت
به پیش تو حاضر شود ناگهان

باب منیش گندگرم تر
کند زن بران مرد جان را فدا
بخوانی ز قدش غفیرا مبین
بسوی تو اید سحر چون صبا
بهر میوه هفت بار از جنتا
بخل نوسایه فتد بالیقین
کند هر که بوید شود مبهتلا
بان هر دو یک دیوچه ضم شمار
دهد نفع بشنو که کردم خبر
که اصل شوی یار را زین سبت
شود تا دلش آتش از عتودش
که در روز یکشنبه اید درست
سوی واصل دوست در یک زمان

نسخه

چو پنی تاشای این خست
بیک بار کقلب سوز این قیل
مگد روز حورشید کین عمل
نرماده سست هر دو باشند جفت
تو از پدا پنجر جوی شستن
بان جوب آتش زن بار کن
پایمیز این هر دو یک جبهه زن
زن دانه از که دل بسود
نویسد لفظ جاکم تا غطیم
بنام خود مادر خویش بن
بان سکر موم نعو بز کن
پایمیز این هر سه چسری هم
فی کار صد دانه سزد از آن

بس آنکه جو خواجهی که کرد و دوداع
که غایب سود دوست کرد و جیل
بجیب مقاصد براید اسل
بتو حکیمیت نعلیم مفت
در آن وقت بر ماده سست زن
رما دشر باب می بار کن
ولی با کسی واکن خفیه را زنه
که چون مرغ بر آشیانت برد
الرد در ریاضت بود مستقیم
بنام زن مادر پسر زن
بگویم یکجا این هر سه چسری کن
چنان باید شش کوفت ایستادم
مگد دانه با با زور ریمان

سر سچ

سر سچ در رشته ارد نظام
کز آن دانه آید بکارش نظام
پیاویزدش در شجر سزگون
مگد بر سرش و بر پای سز
همان ساعت آید برو بانیاز
لخایک بر حسن مبرک و ناز
بر آید ز معشوق او سر خوشی
پنایت سر خود نفس از خوشی
برو آنقدر عشق غالب شود
که از عشق مطلوب طالب شود

در بیان جد کردن از جو

جدایی آن دوری واصل است
یقین ست کان ادا زلزلت
نویسد کز این سوز با هر گس
که بادگیری دوست باشد بسی
قباشن بفر و ز اندر هر آغ
جسرای پذیرد پاید فرغ
بهر جانستادن جمل المین
پیماری جو خاک از لطف زن
پند از در خاک اندک نک
شوم مادر آن نقطه عشق فک
همان سوز بروی بخوان هفت بار
بسوز آن دو خاک یکی را هزار
پاکست اند جدای شود ده
به هم ترک آن آشنای شود

نام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
٢

دو مرغان جو بالی تو بستم بچک
بمن خشک در سایه آن خون بر
خوراند بچسب که اندر طعام
پالای با جامه اسر خون بوم
تو آن جامه را به سب خوبوز
بود بوم با پر کلاغ سیاه
سند از آن هر دو خاکستر
سری خویش کرد جدای کند
جدا کرد و بوی رضای کند
جواز فضل حق طب من
چون کفتم این نظم دلخواه را
بمنقو طحریک دارم فقط
بماند نه چتر نه طبق طوق
زمنقار ناچسب بر او بچک
مباد که باشد کسی را خسته
زخم دور باشند چون صبح
که مانند میرنج نخست شوم
چشم دور کردند چون بدو
بسوزند و ما محبت تباه
بند از دانه بفرق کشت
جدا کرد و بوی رضای کند
خدا را ستایش کنم صبح ساق
که دلخواه شد بنده شاه را
ندارند شیخ از اغلط
بشیر آن بستم این دورق

به ترتیب

به ترتیب بهر میت بنهادیم
بود تا که پیوسته نه آسمان
بصنع سخن شاعر نام بسم
امید دیار سخن جامی است
بود افشای شاعری بر سر شش
بنامش بود خطبه شاعر
نظام غلام کیمینش بود
دش بر ز سر مایه شاعری
بفتند تا سایه برفق من
از آن که شد لطف او باورم
از آنکه که شد نصرت او مسدود
لکھ سفینه ایم و سخن گفته ایم
ز طبع بود مثل طب شهاب
بهر یک بویا و آتش جاداد ایم
بماند بهم بسته او را و آن
که از جان دل بنده جام بسم
که در شاعران شاعرانی است
رود سعدی انوری بر در
مرا و را رسد رتبه شاعر
سرافقا و بر زمینش بود
که در شاعری میکند سحر
بضم سخن بر سخن هر سخن
فتاد هوای سخن بر سرم
سخن گفته ام کی کمر سفینه ایم
که آن نزد مرد دست همچون دوا

ندانند ادای سخن ساز کرد

ز طبعم چه نسبت به طبت سها

منرا فم از صنعت شاعر

سخن بر دل من زبس باطل است

دل میرسد بر زبانم سخن

سخن چون عوسر است مشه

سخن کرده است هر کسی چون

امید است را الطاف اهل سخن

نگند هر که بر گفته من عمل

خود هر که از طبیعت من و و آ

خدا یا بود نام پاکت صجید

بنا روشعارش خود ریاد مرد

که آن چون سجا بست این افتاب

که اندر دستم همین سحر

زبانم سخن را از آن قیل است

بسرا که برون میشود از دهن

بجارت گرفتن توان زو بفکر

بجارت با و ماند لیکن بجای

که باشمند مایل باشعار من

رساند خدا بشن سخی امل

خدا یا ز بخشش بخشش شفا

و عاها ی شافی قریب الحیب

نام شد بعون الله العظیم ۱۲۹۱

